



# Sagor för barn på svenska

[berattelser.se](https://berattelser.se)

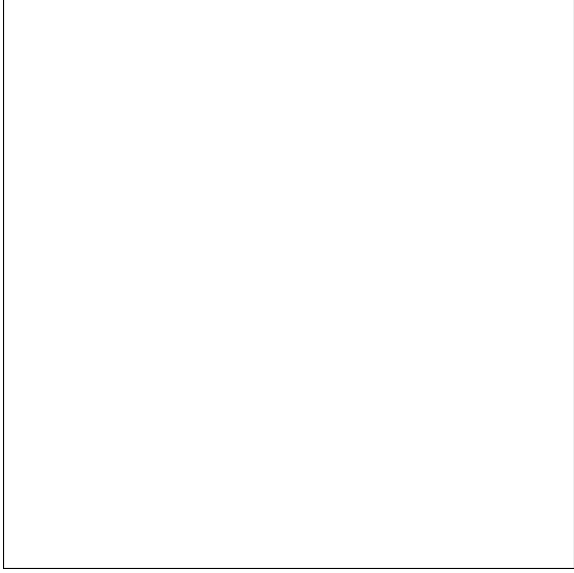
نویزبلا و سه تی گو

Skriven av: Tessa Welch  
Illustrerad av: Wiehan de Jager  
Översatt av: Marzieh Mohammadian Haghighi

Denna saga kommer från African Storybook ([africanstorybook.org](https://africanstorybook.org)) och vidarebefordras av Sagor för barn på svenska (<https://berattelser.se/>), som erbjuder sagor på många språk som talas i Sverige.

Detta verk är licensierat under en Creative Commons Erkännande 3.0 Internasjonal Licens. <https://creativecommons.org/licenses/by/3.0/deed.sv>

نویزبلا و سه تی گو



✎ Tessa Welch

👤 Wiehan de Jager

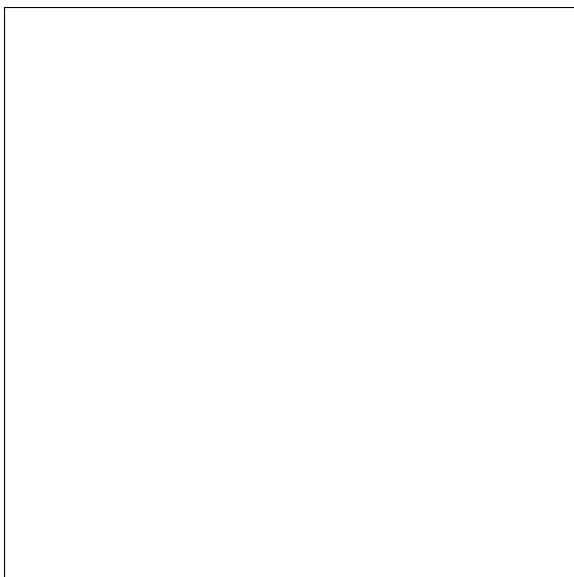
📖 Marzieh Mohammadian Haghighi

😊 persiska

|| nivå 3

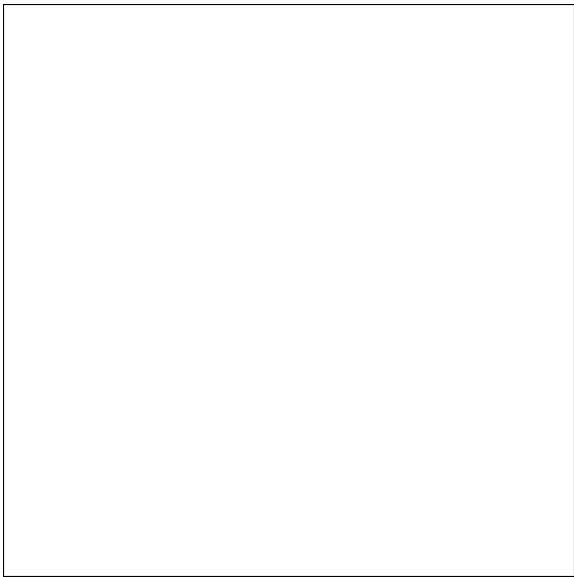
(utan bilder)



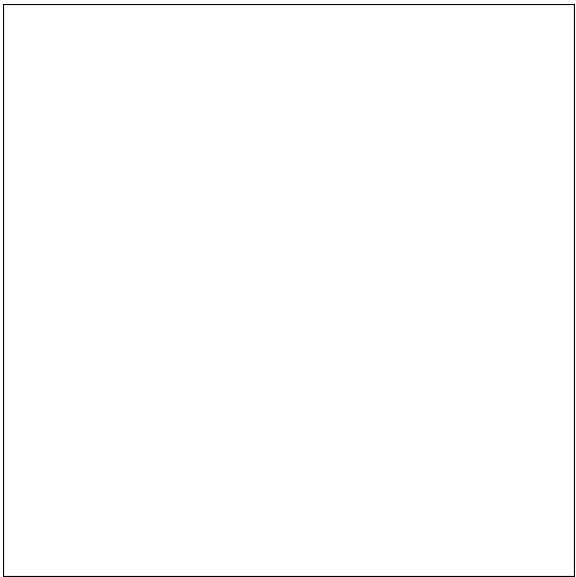


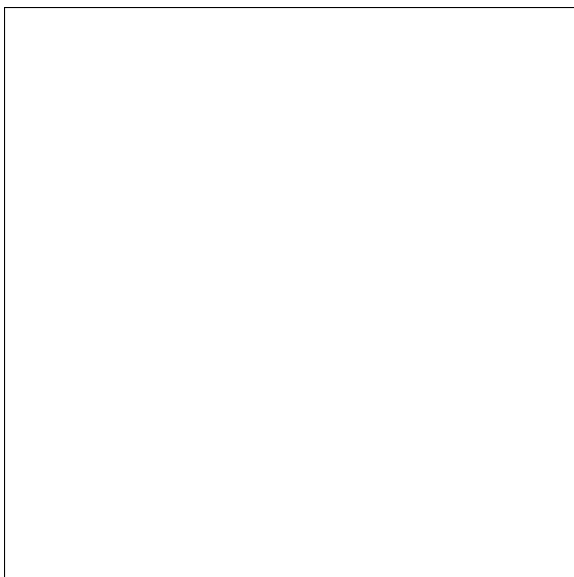
در زمان های خیلی دور، سه دختر برای جمع آوری چوب به بیرون از خانه رفتند.

ی همه او هسی. حقه زده. پس او همه ی  
 آنگاه سگ فهتم که بوزینه به او  
 راه های روستا را دوتید و دوتید. ولی بوزینه را بوزینه با  
 خوش های بزرگ اینجا ایستاده بودند. سگ بزرگت و فرار  
 کرد و از آن موقع به بعد تا پدید شد.

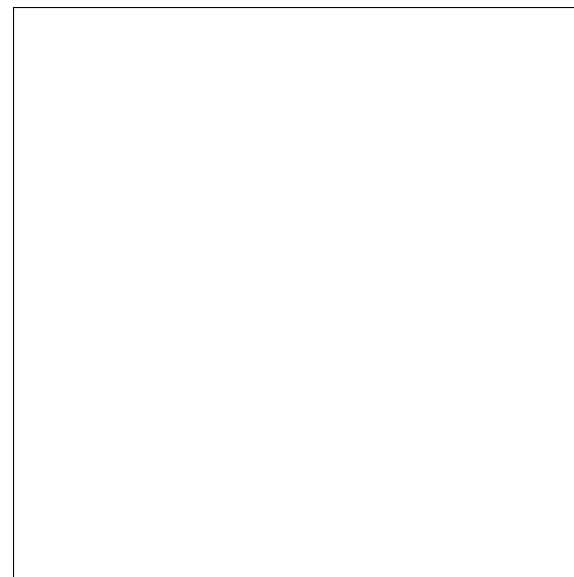


تا شتا رفتند تا شتا  
 روز گرمی بود بنابراین آنها به سمت رودخانه رفتند تا شتا  
 کیند. آنها بازی کردند و آب خوردند و در آب شنا کردند.



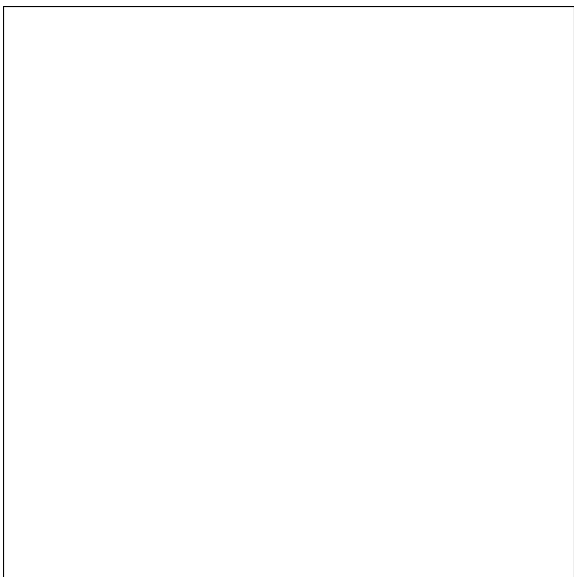


ناگهان، آنها فهمیدند که دیر شده است. آنها با عجله به روستا برگشتند.

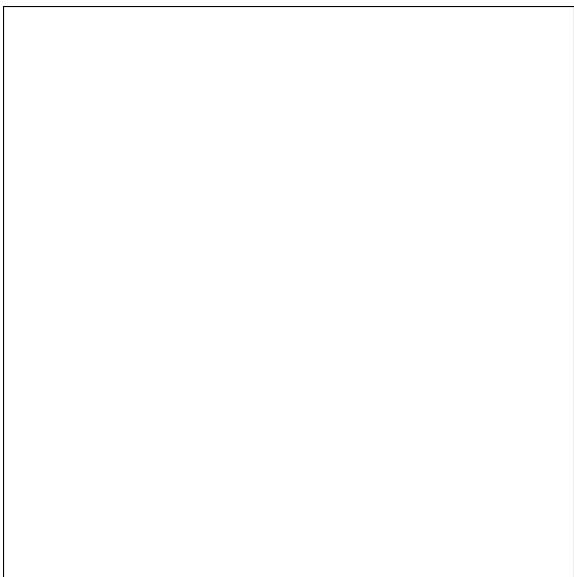


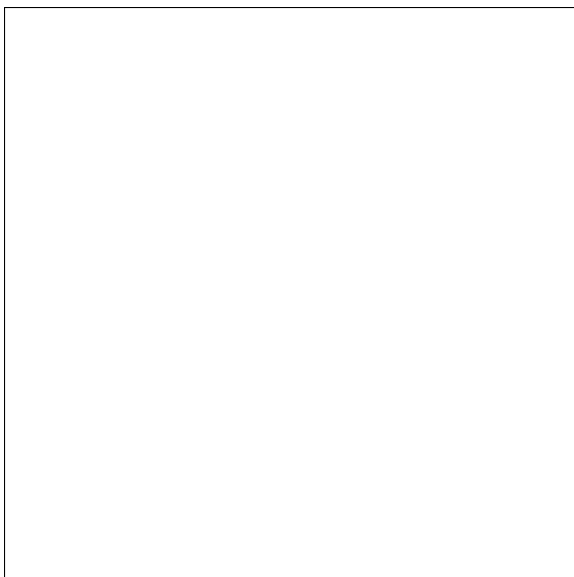
وقتی که سگ برگشت، دنبال نوزیبله گشت. داد زد، "نوزیبله تو کجایی؟" اولین تار مو گفت، "من اینجا هستم، زیر تخت." تار موی دوم گفت، "من اینجا هستم، پشت در." تار موی سوم گفت، "من اینجا هستم، روی حصار."

به محض اینکه سنگ رفت، نوزبانه سه از نج ایسهای سرش را کنده و یک نج را زیر یختم، یکی را پشت در، و یکی را روی حصار گذاشت. سپس با سرعت تمام به سمت خانه دوید.



کردنش که نزدیک خانه بودند، نوزبانه دستش را روی گردنش گذاشت. او فریادش را فراموش کرده بود و او از خانه دور شد. او فریادش را فراموش کرده بود و او از خانه دور شد.



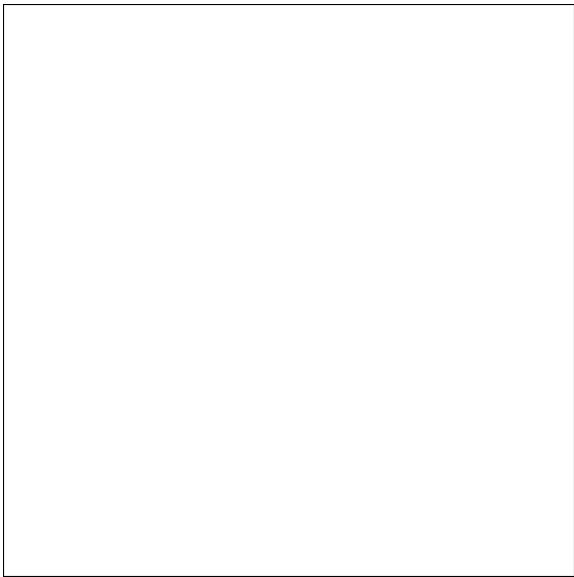


بنابراین نوزیبله تنهایی به رودخانه برگشت. گردنبندش را پیدا کرد و با عجله به خانه برگشت. ولی او در تاریکی گم شد.

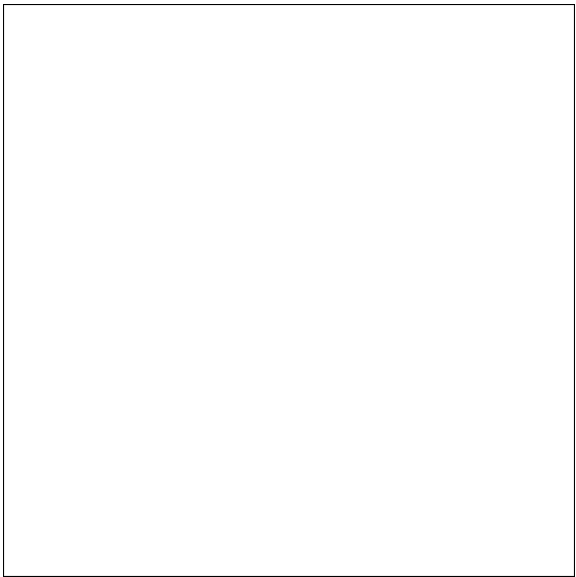


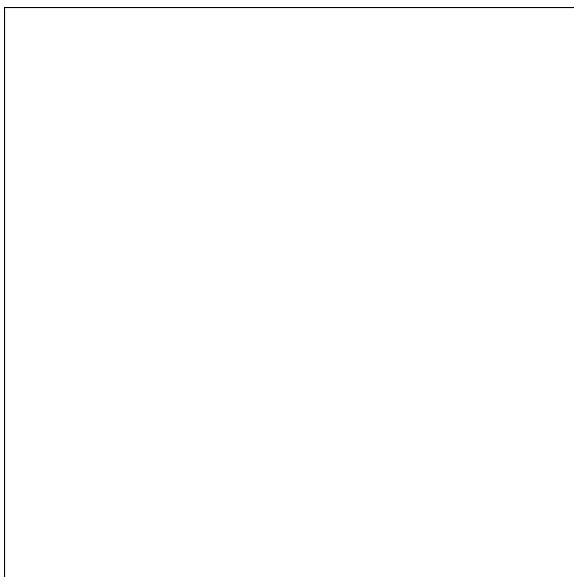
هر روز او مجبور بود که برای سگ آشپزی، جارو و شست و شو کند. سپس یک روز سگ گفت، "نوزیبله، امروز من باید به دیدن چند تا ازدوستانم بروم. خانه را جارو کن، غذا را درست کن و چیزهایم را بشورتا قبل از اینکه به خانه برگردم."

نوزبيله تيجت را مرتب كرد.  
 "پس سگ گفتم،" تيجت را مرتب كن و گربه گازت مي گيرم!" پس  
 جوان گفت، "من تا به حال تيجت سگ را مرتب نكرده ام."  
 سپس سگ گفت، "تيجتم را براتم مرتب كن!" نوزبيله در

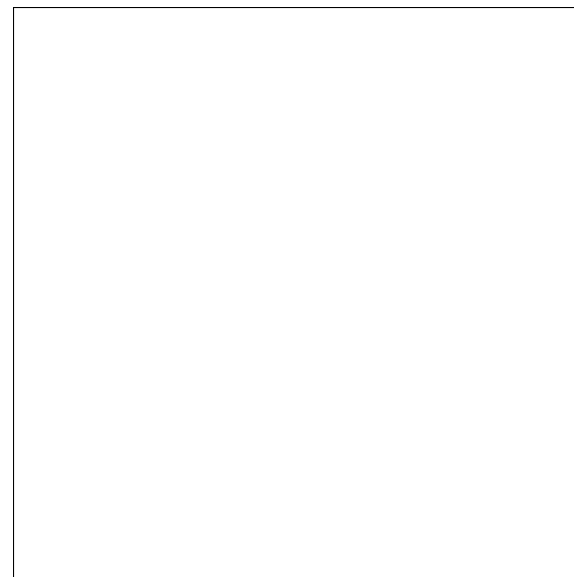


در طول مسترشي او نوري را ديد كه از يك كلبه اي مي آمد.  
 او با عجله به سمت آن رفت و در زد.  
 او با عجله به سمت آن رفت و در زد.





درکمال تعجب، یک سگ در را باز کرد و گفت، "چه می خواهی؟" نوزیبله گفت، "من گم شده ام و برای خوابیدن دنبال جایی می گردم." سگ گفت، "بیا داخل، وگرنه گازت می گیرم!" پس نوزیبله به داخل کلبه رفت.



بعد سگ گفت، "برایم غذا بپز!" نوزیبله جواب داد، "ولی من تا حالا برای سگ آشپزی نکرده ام." سگ گفت، "آشپزی کن وگرنه من تو را گاز می گیرم." بنابراین نوزیبله مقداری غذا برای سگ درست کرد.